

بسمه تعالی

حال، گذشته‌ی فرداست

نویسنده :

یونس اکرمی

(نیما اعتماد)

انتشارات ارسطو

(چاپ و نشر ایران)

۱۳۹۸

سرشناسه: اکرمی، یونس، ۱۳۷۳ -
عنوان و نام پدیدآور: حال، گذشته‌ی فرداست/نویسنده یونس اکرمی.
مشخصات نشر: مشهد: ارسطو، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۲۹ص.
شابک: ۳-۴۳۲۴۱۱-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: ادبیات -- قرن ۱۴
موضوع: داستان کوتاه
رده بندی کنگره: DS۷۰/۶۵
رده بندی دیویی: ۹۱۵/۶۷۵۰۴۴
شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۹۷۸۴۱

نام کتاب: حال، گذشته‌ی فرداست
نویسنده: یونس اکرمی (نیما اعتماد)
ناشر: ارسطو (با همکاری سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۸
چاپ: مدیران
قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب‌رسان:
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک: ۳-۴۳۲-۴۱۱-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



انتشارات ارسطو



فهرست مطالب

شماره صفحه	عناوین
۷	برای بودن
۱۲	اون دوران کودکی
۱۵	دور هم ، دور شمع
۱۷	لمس زمان
۱۹	یاد زمستون هاش بخیر
۲۱	سوم دبستان بودم
۲۴	پیوست داستان قبل... ..
۲۸	روی گاری، کفش خاکستری
۳۳	با انسان ها
۳۹	لوله‌ی تفنگ بادی
۴۳	نپریدم
۴۷	دیوار مهربانی
۵۰	ورزشی، پیام آریا
۵۵	سیمای امید
۵۷	رسوخ، سوراخ
۶۰	یک کلبه در جنگل شعر
۶۹	سر به کتاب
۷۱	رضا، روی خوش دوستی
۷۴	پیوست داستان قبل

با آرزوی نظم	۷۶
برگردیم به داستان،	۷۸
هجده پونصدم	۸۱
زمزمه تئاتر	۸۷
روی دیگر سکه	۹۴
تورا به ریش هایت قسم	۹۶
قدردانی	۹۹
ده درصد کم کن...	۱۰۰
یک پرواز خوب	۱۰۴
مهر و ماه	۱۰۶
بیدخت	۱۱۱
پیدایش گل سوسن	۱۱۲
آدرس پرسیدم	۱۱۴
الانه...	۱۱۸
همینه دل خوشیم	۱۲۰
مثل باد، زیر آتش	۱۲۱
هوای موندن	۱۲۴
راهی تا آسمون	۱۲۶



مقدمه

به نقل قول از بزرگی در مورد عادت زیبای کتاب خواندن شما:

کسانی که کتاب نمیخوانند فقط یک بار زندگی میکنند اما کسانی که کتاب میخوانند چندین بار و به جای چندیدن نفر زندگی میکنند.

جامعه به افرادی که میاندیشان نیاز داره، ماهیت کتاب، این فرصت رو ایجاد میکنه که حتی در وسط جمله، مکث کنیم و درباره‌ی مطلبی که در ذهنمون جرقه زده بیاندیشیم، جامعه به افرادی که کتاب رو انتخاب میکنند، به افرادی که چندین بار زندگی میکنند، جامعه به افرادی مثل شما نیاز داره، ممنون بابت حضورتون.

حالا که در این بخش از عمرم، مجالی فراهم شده تا راوی داستان‌هایی براتون باشم، از صمیم قلب امیدوارم توانایی انتقال حال خوبم رو داشته باشم و صفحه به صفحه و کلمه به کلمه ای که با دقت و صبر براتون چیدم در ظرف حوصلتون بگنجه. حرف‌های زیبا برای گفتن زیاد خواهیم داشت با چشمان زیبای شما، صمیمانه از قلبم میگم، از هر جای ایران که هستین، چه تهران، چه شمال شرقی، چه شمال غربی، چه جنوب شرقی، چه جنوب غربی، چه مرکز و در هر سالی که دارین این نوشته‌ها رو میخوانین خیلی خوشحالم که اجازه‌ی ورود به ذهنتون از دریچه‌ی بارزش چشمانتون رو دارم.

از اونجایی که هرکسی از ما درک خاصی از هنر داره، پس تعریف‌هایی متفاوتی از هنر بوجود خواهد آمد،

برای مثال: یکی هنر رو در حرکت انگشتان نقاشی میبینه که گوشه‌ی اتاق، ماه‌ها ذهنش رو روی بومی سفید انتقال میده و بهش زندگی میبخشه

یکی هنر رو در حنجره‌ی خواننده‌ی ای میبینه که با تک تک ابیاتش سال‌ها زندگی کرده و وقتی سربه زیر تارهای قدرتمندش رو به صدا در میاره، انگار در حال روایت داستانی هست که عمری به دوش کشیده،

یکی هنر رو در فیلمی ساده میبینه که از بارون روی شیشه‌ی ماشین و آهنگی که داره پخش میشه با دوربین ساده‌ی گرفته شده،

یکی هنر رو در اشک‌های ریخته شده، غمی قایم شده، خنده‌ی بخشیده شده، در کلامی سنجیده شده میبینه،

پس احتمالاً این سلیقه و هوش هنری شما، شاهکارهای هنری متفاوتی رو میپسندید، من هم به اندازه‌ی توان داستان بی ادعایم، در این کتاب نه به عنوان هنرمند و این کتاب نه به عنوان هنری مطلق، سعی در به یادگار گذاشتن کتابی روان و قابل تامل برای شما دارم، که شامل نامه‌هایی کوتاه و بلند، جوهری تالیف شده که بتونه چند رسالت رو همزمان پیش بگیره، یکی زنده کننده‌ی موقعیت‌هایی قدیمی و خاطرات دهه‌های قبل باشه تا کمی جرقه در ذهنتون باعث بشه حالتون بهتر بشه، یکی برداشت‌های شخصی بنده از اتفاق‌های زندگی‌م تا شاید به کسی بتونه کمک و چاشنی این اثر چند تکنیک کوچک در متن‌ها تا به روان بودن متن و سرچاش موندن حوصلتون کمک کنه، امیدوارم تا انتهای کتاب حالتون خوب بمونه و از وقتی که برای خوندنش میگذارین راضی باشین



برای بودن

اوایل دهه‌ی هفتاد بود، شهر مشهد به بزرگی الانش نبود، تعداد خیابون های اسفالت کمتر بود، آب و برق، گاهی بی خبر میرفتن و ساعت ها بعد برمیگشتن، زمستون ها پر برف و سرد تر بود، هرچند که بهارهاش پر بار تر و با صفا تر بود، سیزده به در ها، طبیعت پر میشد از پیکان های رنگی که کنارش خونواده ای بی ریا نشسته بودن و به معنایی خالص روحشون رو تازه میکنن، جمعیت شهر از الانش کمتر بود با اینکه خونواده ها پر جمعیت تر بودن، سن ازدواج هم پایین تر بود.

در گوشه ای از همین شهر، پسری جوون و ۲۲ ساله واسه مراسم ازدواجش آماده میشد، دو تا خانواده، یعنی خانواده ی عروس و داماد، روز یکم دی ماه رو برای عروسی انتخاب کرده بودن، در واقع این یک ازدواج دختر عمه، پسر دایی بود، الان توی سال ۹۷، کمتر میبینیم که پدر و مادر ها اصراری به ازدواج فامیلی داشته باشن و حتی گاهی فامیل بودن عروس و داماد رو، جزو نکات منفی یک ازدواج میدونن و دلایلیش هم تقریباً مشخصه،

از بالاتر رفتن احتمال بیماری های ژنتیکی واسه فرزندی که قراره به دنیا بیارن گرفته تا مسائلی از اقوام مشترک که گاهی ناخونده خودشو جا میکنه بین زن و شوهری که نسبت فامیلی دارن و دردسر ساز میشه و یک مشکل کوچیک رو به کلافی سر در گم تبدیل میکنه، تا خیلی چیزهای دیگه.



اما قدیم تر، ازدواج فامیلی مطمئن تر بود و با شگون تر، دلیل این هم برمیگردد به اعتقادات مردم در اون دوران، برای مثال بختیاری ها یک ضرب المثل دارن که میگه:

شی غریوی سخته ، یعنی ازدواج با غریبه سخته.

مجلس عروسی قرار بود توی خونه ی پدر داماد برگزار بشه، البته برای عصرانش تالاری رو زور کرده بودند، اون زمونا تازه داشت عروسی گرفتن توی تالار جا می افتاد، مشهد تالار های زیادی نداشت، خبری از باغ تالار و عروسی های پر هزینه توی هتل های چند ستاره که میشه با پولش چند سال زندگی رو چرخوند هم نبود، حداقل اطراف ما نبود شاید بقیه جاها بوده و من خبر ندارم، بیشتر مردم توی خونه عروسی میگرفتن، معمولا توی خونه ی پدر عروس یا پدر داماد و این انتخاب توافقی بود، اون عروسی هم قرار بود خونه ی پدر داماد برگزار بشه، خونه ای که نبش یک کوچه ی بن بست قرار داشت که حدودا ۲۰ خانوار به همسایگی اون خونه توی کوچه زندگی میکردن که طبیعتا همه واسه عروسی دعوت بودن، البته این که همه دعوت بودن واسه اون سالها به قبل عادی بود که همسایه ها گاهی از اقوام به خانواده ها نزدیک تر بودن و حق آب و گل توی خونه ی همدیگه داشتن، اگه اقوام با هم، هم محله ای نمبودن، کم بودن وسایل نقلیه شخصی و کم بودن وسایل حمل و نقل عمومی باعث میشد روابط همسایگی گاه پیشی بگیره از نسبت خونی و همسایه حرمت بالایی داشت و همسایه ی خوب نعمت خدا بود.

در مورد خودم، تا جایی که یادمه همسایه ی بد نداشتیم جوری که شر بیاره توی زندگیمون، آدما مثل اکثریت عادی بودن، گاهی خوب گاهی بد، بعضی خصوصیت هاشون کمک حالمون بود و بعضی هاش سنگ جلوی پامون.

اما حالا با جایگزین شدن آپارتمان نشینی به جای خونه های کلنگی و عمودی شدن همسایه ها به جای افقی بودن و از بین رفتن چشم توی چشم هم بودن، انگار تاثیر همسایه روی همسایه رو تمام خوبیها و بدیاش از بین برده، طوری که الان در مورد خودم بگم که همسایه های طبقه های بالاتر ساختمونمون رو بعد از سال ها هنوزم نمیشناسم، آپارتمان های اطراف رو که اصلا، این یعنی ما خیلی داریم از اون دوره ی تاریخی داریم گذر میکنیم بدون اینکه بهش توجهی کنیم، البته هنوز

کامل گذر نکردیم، اما با این سیر تغییر، راهی تا تکامل این جایجایی کنترل نشده یا شایدم کنترل شده نداریم.

برگردیم به داستان

اون روز ها، رفت و آمد ها به خونه ی عمه خانم بیشتر از قبل شده بود، توی ذهن داماد داستان ها ساخته شده بود، کی میدونه اون روزا به چی فکر میکرد، خیلی دوست دارم بدونم داماد ها روز های نزدیک به ازدواجشون به چه مسائلی فکر میکنن، چی براشون مهم تره، البته احتمالا در مورد هر کی با توجه به شخصیتش متفاوت باشه، اما دوست دارم بدونم داماد شدن چه حسی داره، البته فکر کنم پدر شدن حس جالب تری داشته باشه، عروس شدن و مادر شدن رو هم دوست دارم اما از لحاظ فیزیکی از پشش برنمیام. حیف.

کوچه به مناسبت این جشن مهم چراغونی شده بود و از در و همسایه تبریک شنیده میشد و کسی که کمکی ازش برمیومد دریغ نمیکرد و این جمله ی آخر به زیبایی فرهنگ غنی ای هست که امیدوارم از دستش ندیم، گوسفندی از همه جا بی خبر توی حیاط به درخت شاتوت بسته شده بود و کاهو میخورد و بچه های کوچک باهاش بازی میکردن بی خبر از اینکه مرگ هر ثانیه بهش نزدیک میشه

هر چیزی که نیاز بود مهیا شده بود، صندلی مهمان و ظرف و قاشق و چنگال اضافه و نوشابه های شیشه ای و همه نوع آدمی، میزبان و همسایه ها و فامیل های درجه یک که زودتر واسه کمک اومده بودن، همه نوع حالی، بزرگ تر ها منتظر ورود داماد و تولد خانواده ای جدید و کودک ها شاهد چاقو خوردن گوسفندی که در بی توجهی اطرافیان جون میداد

شادی کردن خواهر های عروس و دوماد که همه شون از عروس و دوماد

کم سن و سال تر بودن، در کنار غصه ی بچه ای از مردن گوسفند

نگرانی پدر های عروس و دوماد از آبرومند برگذار شدن مجلس



غرور و فخر برادر های عروس و دوما که هیچ وقت نفهمیدم این قضیه از کجا نشات میگیره و مهمونای خوشحال و گاه حیران، همه چی توی یک مکان در حال اتفاق افتادن بود، مهمون های حیران، که مادر داماد کجاست؟ همه چیز و همه کس بودن جز مادر داماد که تا اونروز ظهر پابه پای خواهرها و دختر هاش ازین سر خونه تا اون سر بدو بدو کمک میکرده که کارا درست پیش بره، اما شب شده، همه هستن، مادر داماد نیست، بعد از پیچ پیچ های صاحبان مجلس و مشورت ها و پیگیری هاشون و دنبال کردن سر نخ ها، کاشف به عمل اومد که حدود ساعت دو ظهر مادر داماد بدون اینکه به کسی بگه، درد زایمان گرفته و رفته به بیمارستان تا منو به دنیا بیاره،

بله فرزند دهم خانواده حدود ساعت ۲ بعد از ظهر به دنیا اومد تا نذاره مادر داماد در مراسم ازدواج اولین پسرش حضور داشته باشه، ۲ بعد از ظهر یک دی ماه هزارو سیصد و هفتاد و سه، پسری که چند روز بعد در انتخاب بین اسم یوسف و یونس قرار گرفت که در نهایت یونس نامگذاری شد.

من در سال ۷۳ به دنیا اومدم و ۹ خواهر و برادرای دیگم به ترتیب در سالهای

۷۰ (پسر)

۶۸ (دختر)

۶۶ (پسر)

۶۴ (پسر)

۶۲ (دختر)

۵۸ (دختر)

۵۵ (دختر)

۵۳ (پسر)

۵۱ (پسر بزرگتر خانواده که به ازدواجش اشاره کردم)

به دنیا اومده بودن تا خانواده‌ی پرجمعیت رو بسازن.

پس حالا به نظرم این یکم طبیعیه دیگه که بعد از تجربه‌ی بی دنیا آوردن ۹ بچه‌ی دیگه توسط مادرم، وی همچون غزالی تیزپا تا لحظه‌ی آخر به دنیا اومدن من، ازین سو به اون سو حرکت کنه و در فراهم کردن وسایل مجلس کمک کنه بدون اینکه کسی از نزدیک شدن من به زمان به دنیا اومدن بویی ببره و بعد خودش تنها به بیمارستان بره و در نتیجه، من کاملا در خفا، بدون چشم انتظار، با چشم‌هایی گریون، اولین ثانیه‌های عمرم رو به تماشای در و دیوار اتاق بیمارستان موسی بن جعفر واقع در چهار راه دانش (چهار راه کلانتر قدیم) بگذرونم، احتمالا اون لحظه‌های اول عمرم وقتی دیدم کسی همراه مادرم نیست فکر میکردم که تک فرزندم، حتی پدرم هم نبوده، شاید اولین حدس من این بوده که پدرم متواریه، نمیدونستم وقتی میام خونه قرار هست با چه گردانی روبه رو شم، به هر حال، فرزند دهم ینی آماده شدن برای زندگی توی یک خونه‌ی شلوغ، یعنی تجربه‌ی بودن در اجتماعی کوچک، یعنی شریک شدن همه چیزت حتی اکسیژن‌های اتاق، من رو فردای اونروز از بیمارستان به وسط اون ۹ تا خواهر و برادر و اون زندگی و محله و اون سال و شرایط اون دوران منتقل کردند و از اونجا به بعد عمر من شروع شد، هر چند که تا به این روز و الان من هم مثل خیلی‌های دیگه بهترین و کامل‌ترین زندگی رو تجربه نکردم اما از چیزی که بر من گذشت راضیم و اون اتفاقات و خاطرات که اینی که هستم رو ساخته رو دوست دارم،

شما چطور؟

از عمری که بهتون گذشت راضی هستین؟

اون دوران کودکی

خونه ی قدیمی مون رو یادمه، خونه ای که من تا ۱۲ سالگی توش زندگی کردم و بعد نقل مکان کردیم به محله ای دیگه، سه طبقه بود، طبقه ی همکف که البته ما بهش میگفتیم طبق ی اول، یک سقف نهایتا ۲ متری داشت و آشپزخونه ای در گوشه ی خونه بود(این نبود)، یک ستون باربر دقیقا وسط خونه جلوی تلویزیون بود که قویترهای خونه میتونستن اون مکانو صاحب شن و به پشتی تکیه بدن و از فیلم دیدن و در جایگاه وی آی پی شون لذت ببرن، کف خونه از لطف شغل بابا، پر بود از فرش های رنگی و زیبا میکرد خونرو، کولر آبی ای از پنجره ی گوشه، مستقیما بادی پر حجم رو به داخل خونه میفرستاد و توی تابستونا خیلی میچسبید جلوش دراز بکشی و از سرماش زیر پتو پناه بگیری. یکی از درهای داخلی طبقه اول رو به حیاطی بزرگ باز میشد، حوضی وسط حیاط بود، باغچه های منظمی اطراف حوض بود، اون گوشه حیاط درخت شاتوت پرباری وجود داشت، ولی با همه ی این خوبی هاش و اینکه خونه ی تقریبا بزرگی بود و هر سه طبقه در اختیار ما بچه ها بود اما در عوض ده نفر هم واقعا زیاد بود،

من یادم نمیاد تا حالا فرصت شده باشه هیچ یک از دوستانم رو خونمون دعوت کرده باشم، چون اتاقی مستقل نداشتم، اصلا هیچ فضای مخصوص و انحصاری ای نداشتم، فقط یکی از خواهرام و یکی از برادرانم نوری یک اتاق داشتن در طبقه ی دوم خونه، من که هیچی... من تا چهار سالگی کفش هم نداشتم، شلوغ که بشه رسیدگی کم میشه، رسیدگی به ده تا آدم بین سن ۱ تا ۲۳ سال کار

سختیه، یادمه اولین کفش زندگیمو یکی از خواهرام وقتی ۱۶ سال سن داشت با پول های عیدیش برام خرید و من در چهار سالگی صاحب اولین کفشم شدم، همون خواهری که وقتی من به دنیا اومدم و و هنوز منو ندیده بود، مسیر مدرسه تا خونرو از خدا خواسته بود که من چشمام سبز باشه و دماغم کوچیک، وقتی پشت در خونه منتظر بود تا در رو باز کنن و من رو برای اولین بار ببینه، همش دعا میکرد که خوشگل باشم، اما وقتی منو دید، فریاد کشید که این چقدر زشته، همون خواهر در دنیای کودکانش بزرگی کرد و تمام پول های عیدیش رو برای من ۴ ساله کفش خرید، همون خواهر روی پاهاش بزرگم کرد، الان دیدن خنده های دلیل آرامش روزهامه، همه ی خواهر و برادر هام نعمت های زندگی من اند. بگذریم،

لباس پوشیدنمون و لباس خریدنمون داستانی جدا داشت، البته به نظرم اون زمان ها واسه اکثریت عام جامعه این اتفاق میوفتاد که معمولا لباس جدید کم به داخل خونه تزریق میشد و بیشتر لباس ها از برادر بزرگ تر به برادر کوچک تر به ارث میرسید و همین اتفاق برای خواهر ها هم رخ میداد و مواردی رو داشتیم که لباسی از برادری به خواهری به ارث رسیده، عید نوروز هم که میشد بابا مارو به خرید میبرد، اونم داستان جدا داشت، مثل لباس خریدن پرر های امروزی بود، یعنی میدیدم چه سایزی اندازمونه، بعد بابا به مغازه دار میگفت همین خوبه لطفا سه سایز بزرگ ترش رو بدین، اینجوری وقتی رشد میکردیم هم لباس واسمون کوتاه نمیشد، (با احترام به جامعه ی هنرمند رپ و ساختار شکنی های قابل تقدیرشان)

خلاصه قانع بودیم، در واقع قانع بزرگ شده بودیم، گاهی محدودیت ها، خصوصیات خوبی رو توی آدم ها نهادهینه میکنه، زندگی توی خونه ای شلوغ و با مساحت و امکانات محدود، به ما بدون اینکه حس کنیم شراکت یاد میداد، هم زیستی مصالحت آمیز یاد میداد، خودش یک جامعه ی کوچیک بود، یک جامعه پر از کودک و نوجوون و جوون که توسط پدر و مادرم اداره میشد.

همیشه، سفره ای بزرگ وسط خونه مینداختیم، همه از این سمت تا اون سمت سفره دورش مینشستیم و هم کاسه میشدیم، غذامون همیشه به راه بود، یعنی خوب بود، حتی پر رنگ و برق تر از الان، آخه شرایط جامعه بهتر از الان بود، میوه ها تولید داخل بودن، به گمرک و دلال و واسطه



و هورمون نمیخوردن که مثل الان تا این حد گرون باشن، راستی چه بلایی سر خورشت کرفس اومد، بد مزه بود، البته به سلیقه‌ی خونواده‌ی ما و جوری از برنامه‌ی غذایی من خط خورد که میتونم بگم ۱۵ ساله هست که حتی خورش کرفس رو از نزدیک ندیدم، اما به جاش قرمه سبزی از همون اول محبوب بود تا الان، البته گاهی روش‌های پختش عوض میشد مثلاً لوبیا چیتی میرفت و چشم بلبلی میومد یا قرمز

و همین از تکراری شدنش جلوگیری میکرد، خورشت کرفس حذف شد مثل زرافه‌های گردن کوتاه که طبیعت دوستشون نداشت، اما قرمه سبزی توی خونه‌ی ما و هی خودشو بنا به سلیقه‌ی ما انعطاف میداد و موندگار شد، ایا ما آدما هم در مقابل سلیقه‌ی دیگران، باید مثل خورشت کرفس سفت باشیم و پای ذاتمون بمونیم، که ممکنه جامعه یا جمع خذفمون کنه، یا مثل قرمه سبزی توی چهارچوب سلیقه‌ی جامعه تغییر کنیم. کدومش؟

سلیقه‌ی خودمون (چه درست و چه اشتباه)

سلیقه‌ی دیگران (به جهت موندگار شدن)



دور هم ، دور شمع

اون روز ها برق زیاد میرفت، دهه ی هفتاد بود، من هنوز مدرسه نمیرفتم اما تقریبا ۷ نفر دیگه از خونواده ی ما یا مدرسه ای بودن یا دانشگاه میرفتن، روز ها که برق میرفت زیاد تغییری توی روند زندگی نداشت، چون نور خورشید کارمون رو راه مینداخت، فقط تلویزیون قطع میشد و اگه تابستون بود کولر هم نبودش به چشم میومد و یخچال هم همینطور، اما وقتی شب بود و برق میرفت، نور پردازی خونه به چشم کودکانه ی من خیلی زیباتر میومد، اخه اون عده ی محصل خونه ی ما، با نور شمع، سیاهی شب رو در قسمتی از خونه از هم میپاشیدن و کنارش کودکانه پای دفتر مشقشون مینشستن و مینوشتن، به ترتیب سن و مقطع تحصیلیشون، از بابا آب داد و نان داد داشتیم، تا صد دانه یاقوت و ریز علی فداکار و دروس حرفه و فن و لگاریتم و سیالات و فشار خون در رگ ها و تاثیرات اشعه دستگاہ رادیولوژی روی بدن، هر گوشه ای از خونه رو علمی و جوینده ای برای خودش کرده بود، دو تا خواهرهای بزرگ ترم که علاقه به کتاب خوندن رو مدیون یکیشونم و دیگری همیشه نماد معصومیت و دل پاکی برام بوده رو یادمه واسه اینکه نور بهتری روی دفترشون بیوفته کنار بخاری مینشستن تا از نور آبی شعله هاش استفاده کنن، من شمعم رو میبردم گوشه ی دیوار و به زمین ثابتش میکردم تا سایه بازی کنم، اشکال مخلف با انگشتام درست میکردم و سایش روی دیوار میوفتاد، پرنده درست میکردم، خروس درست میکردم، یادمه مامان اکثرا توی آشپزخونه بود، آخه گاز هنوز وصل بود پس غذای مامان هم به راه بود، مامان همیشه غذاش به راه بود، هنوزم که هنوزه



بزرگ‌ترین دغدش اینه که ما گرسنه نمونیم، پدرم اینجور وقت‌ها سنگ‌های یک‌قول دو‌قولش رو می‌آورد و چند نفرمون رو دور هم جمع می‌کرد و مسابقاتش رو راه‌مینداخت، پدرم همیشه واسه ما وقت داشت، حتی واسه من که ۴۵ سالگی از من بزرگ‌تره، یعنی اگه من ۵ سالم بوده باشه، اون موقع ۵۰ سالش بوده بزرگ‌کردن ۱۰ تا بچه رو که اون همه انرژی داشتن رو تحمل کرده، اما بازم واسه منم انرژی می‌داشت، هنوزم که هنوزه نسبت به نوه‌هاش همینقدر پر انرژیه.

اون موقع که شب‌ها برق میرفت، به سختی همدیگرو میدیدم، اما به طرز بهتری همو حس می‌کردیم، گرمای وجود همدیگه، دلمون رو آروم می‌کرد، مخصوصاً منی که ترس از شب و تاریکی هم داشتم، وقتی همه کنار هم بودن، سطح بالایی از آرامش رو حس می‌کردم که واسم ارزشی بی‌قیمت داره، ارزشی که همیشه با هیچ پولی بدستش آورد، من همین الان هم بهترین و عمیق‌ترین خوابم رو وقتی تجربه می‌کنم که چند نفر از نزدیکانم، بالای سرم به حرف زدن و خاطره‌گفتن و خندیدن نشسته باشن، هر چی بیشتر بخندن و سرو صدا کنن، من بهتر می‌خوابم، دلم خوش میشد به بودنشون، هنوزم دلم خوشه چون همشون هستن، به کوچک‌ترین خواهرم که توی اتاق بغلی همسایمه، همیشه هست تا دلم آروم بمونه، خیلی دوش دارم خودش میدونه، امیدوارم شما هم پیش کسایی باشین که کنارشون دلتون خوش میشه، کسایی که حتی اگه دنیا بهتون پشت کنه، اونا کنارتونن، واسه شما، اون افراد کیا هستن؟ دلتون خوش باشه و قلبتون آروم کنارشون

لمس زمان

تقریباً همه‌ی دهه شصتیا یادشونه، قسمتی از دهه هفتادی‌ها هم به یاد دارن، اون چرخ و فلک‌های قدیمی دو سه متری رو، به وسعت و ارتفاع چرخ و فلک پارک ملت مشهد نبود، اما واسه من به همون اندازه هیجان و گاهی ترس داشت، توسط کلی مهندس نصب و ثابت به زمین نشده بود بلکه معمولاً توسط یک پیرمرد از این کوچه به اون کوچه در حرکت بود، موندنی نبود، جریان داشت، شاید همین خاصش کرده بود.

چرخ و فلک یک نمونس از ویتترین بزرگ خاطرات کودکی که اون موقع نمیدونستیم قراره همشو یکی یکی ازمون بگیرن، اون جوجه‌های رنگی که معمولاً عمر زیادی نداشتن اما واسه خیلیامون همبازی شدن، اون ساندویچ‌های سوسیس کالباس خوشمزه‌ای که مزه‌ی بهشت میداد، آلسکا خوردن توی تابستون و هزار تا مثال دیگه که خودتون میتونید بهتر از من به متن اضافه کنید

اونا هیچکدوم دیگه توی سال ۹۸ و ۹۹ پیدا نمیشه و اگر هم پیدا بشه دیگه به اندازه‌ی اون دوران لذت نداره، به این حالت می‌گن تاثیر شرایط روی اتفاق، در واقع میشه اینطوری گفت که مثلاً در رابطه با اینکه ساندویچ‌های اون دوران به دهان اکثرمون خوشمزه تر میومده، احتمالاً دلیلش جدید بودن پدیده‌ی فست فودی و کم بودنش و هنوز تکراری نشدنش و احتمالاً چند دلیل دیگه میتونه باشه، به گفته‌ی روانشناسا، همین الان و توی همین سن و سال هم، با همین زندگی مدرنیته که گاهی وقتاً شاید به شیرینی خونه‌ی مادر بزرگه نباشه، احتمالاً چیزهایی وجود داره که ما عمیقاً از اونها لذت می‌بریم و اگه از دستش بدیم چند سال بعد به کلکسیون خاطرات از دست رفته‌ی ای که



بالا بهش اشاره کردیم اضافه خواهد شد

در یک جمله:

حال، گذشته‌ی فرداست

چاره چیه؟ به نظرم هرکسی بهتر میدونه در این مورد چه چیزی واسش بهتره اما من در مورد خودم ترجیح میدم که به ارزش‌هایی که در این دوره از زندگیم ازشون لذت میبرم بیشتر بها بدم، زندگی یکسان نمیمونه،

دختری سه ساله احتمالاً بیشترین لذت رو از عروسکش میبره،

پسری جوون از ماشینش،

من از نوشتن (با وجود ضعف‌های قلمم که امیدوارم به من بیخشین)

شما از چی بیشترین لذت رو میبرین؟

به نظرم بدون نگرانی‌های حاشیه‌ای که مثل سایه‌ی سرطانی بدخیم اکثر مارو محدود از حرکت کرده، شروع به انجام کارهایی کنیم که ازش لذت میبریم صد البته در چهارچوبی که به کسی آسیب نرسونیم

هوشیار باشیم به این موضوع که فردا اون دسته از کسانی که مارو محدود میکردن به خاطر از دست دادن علاقه‌هایی که این روزها انجام ندادیم به ما جواب پس نخواهند داد،

واژه‌ی انسانیت با آزادی عمل درهم تنیدس، انسان‌های آزاد اجتماعی باشیم، دیروز با تمام اتفاق‌های خوب و بدش رفته، فردا هم که توی راهه و هنوز نرسیده، کمی به مهمونمون بیشتر اهمیت بدیم، مهمون امروز ما، امروزه. امروز رو آزادانه در آغوش بگیریم.